

هو

۱۲۱

دیوان

طهماسب قلیخان کرمانشاهی

متخلص به

وحدت

بکوشش: شهاب الدین بخشیان کاشانی

بسم الله الرحمن الرحيم

دل بیتو تمنا نکند کوی منارا
ای دوست مرا نم ز در خویش خدا را
باز آی که تا فرش کنم دیده براهت
از دست مده باده که این صیقل ارواح
زاهد تو و «رب» ارنی؟ این چه تمناست
هرگز نبری راه بسر منزل الا
چون دور بعاشق برسد، ساقی دوران
آتش بجهانی زند ار سوخته جانی
طوفان بلا آمد و بگرفت درو دشت
در حضرت جانان سخن از خویش میگوید
از درد منالید که مردان ره عشق

وحدت که بود زنده، خضر وار مگر خورد

از چشمه‌ی حیوان فنا، آب بقا را؟!

بگوی زاهد خود بین باد پیمما را
کسی که پا و سری یافت درد یار فنا
اگر چه نقطه ز با یافت رتبه‌ی امکان
مکن ملامت از عاشقی که نتوان بست
زکوی دوست مگر میرسد نسیم صبا
کمینه چاکری از بندگان پیر مغان
روا مدار که هر دم بیاد روی گلی
بصد فسانه و افسون نمی‌کند بیرون
پیاله گیر که رندان به نیم جو نخرند
برو ز دست مده، گر وصال می‌طلبی

کسی بکنه کلام توپی برد و وحدت

که یافت در صدف لفظ، در معنی را

آتش عشقم بسوخت خرجه‌ی طاعات را
مسئله‌ی عشق نیست در خور شرح و بیان
دامن خلوت ز دست کی دهد آنکوک که یافت
هر نفسم چنگ و نی از تو پیامی دهد
جای دهید امشب مسجدیان تا سحر
دوش تفرج کنان خوش ز حرم تا بدیر
غیر خیالات نیست عالم و ما کرده ایم

سیل جنون در ربود رخت عبادات را
به که بیکسو نهند لفظ و عبارات را
در دل شبهای تار، ذوق مناجات را
پی نبرد هرکسی رمز اشارت را
مستم و گم کرده‌ام راه خرابات را!
رفتم و کردم تمام، سیر مقامات را!
از دم پیر مغان، رفع، خیالات را

خاک نشینان عشق، بی مدد جبرئیل
در سر بازار عشق، کس نخرد ای عزیز
هر نفسی می‌کنند، سیر سماوات را
از تو بیک جو، هزار کشف و کرامات را

وحدت ازین پس مده دامن رندان ز دست

صرف خرابات کن، جمله‌ی اوقات را

یا میکده را دربند، ای رند شرابی را
تا گرد وجودم را بر باد فنا ندهد
یکباره پریشان کرد، مارا، چو پریشان کرد
از قهقهه‌ی بیجاست ای کبک دری، کز خون
رو دست بشوی از تن، ز آن پیش که خود سازد
ای خواجه یکی گردد، خود بحر و حباب آخر
آهم بفلک بر شد از جور رقیب امشب
القصه مکن باور افسانه‌ی واعظ را
یا چشم بیوش امشب مستی و خرابی را
از دست نخواهد داد این آتش و آبی را
بر روی مه آسایش، زلفین سحابی را
شاهین کندی رنگین، چنگال عقابی را
سیلاب فنا ویران، این کاخ ترابی را
در بحر چه بسیاری، این شکل حبابی را؟
تا خود چه اثر باشد، این تیر شهابی را
کی گوش کند عاقل هر بانگ غرابی را^(۱)

بشنو سخن وحدت ای تشنه که آب آنسوست

بیهوده چه پیمایی، ایندشت سرایی را؟

بر باد فنا تا ندهی گرد خودی را
با خود نظری داشت که بر لوح رقم زد
جانها فلکی گردد اگر این تن خاکی
در رقص درآید فلک از زمزمه‌ی عشق
ما از کتب عشق نخواندیم و ندیدیم
یا بوسه مزن، بر لب مینای محبت
گل بزمگه خسروی آراست چو بشنید
درویش بصد افسر شاهی نفروشد
هرگز نتوان دید جمال احدی را
کلک ازلی، نقش جمال ابدی را
بیرون کند از خود صفت دیو و ددی را
چونانکه شتر بشنود آهنگ حدی^(۲) را
جز درس خط بیخودی و بیخردی را
یا در خم توحید فکن نیک و بدی را
از مرغ سحر، زمزمه‌ی بار بدی را
یک موی ازین کهنه کلاه نمدی را

یارب بکه این نکته توان گفت که وحدت

در کوی صنم یافته راه صمدی را؟!

تا نشوید بمی دفتر دانایی را
آنکه سر باخت بصرای هوس میدانند
سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق
برواز گوشه نشینان خرابات را بپرس
دعوی عشق و شکیبا، زکجاتا بکجا
نیست جایکه نه آنجاست، ولیکن جوید
بروای عاقل و از دیده‌ی مجنون بنگر
یافتم عاقبت این نکته کزو یافته‌اند
نتوان پای زدن عالم رسوایی را
که چه سود است بسر، این سر سودایی را
جای دادند بدل، لاله‌ی صحرایی را
لذت خلوت و خاموشی و تنهایی را
عشق درهم شکند پشت شکیبایی را
در دل خویشتن آن دلبر هر جای را
تا ببینی همه سو، جلوه‌ی لیلایی را
دلفریبان همه سرمایه‌ی زیبایی را

وحدت از خاک در میکده‌ی وحدت ساخت

سرمه‌ی روشنی دیده‌ی بینایی را

هرپنجه‌یی به پنجه‌ی ما ناورد شکست بازوی عشق می‌دهد ای دل شکست ما

وحدت حرام باد کسی که آرزو کند

لب بر لیش نهد صنم می پرست ما

گردون چوزد لوای^(۱) ولایت بیام ما سامان گرفت شرع پیمبر بنام ما

در نعت این بس است که روح الامین پاک ای خواجه بندگی بمقامی رسانده‌ایم

ما را دوام عمر نه از دور انجم است کافسر رباید از سر شاهان غلام ما

دردا که بی حضور می و دور جام رفت باشد دوام دور فلک از دوام ما

ساقی چو یک اشاره شد از پیر میفروش سی سال روزگار همه صبح و شام ما

ما را که لعل یار بکام است و می بدور لبریز ساخت از می توحید جام ما

در پیشگاه می‌کده ما را کنید خاک دور سپهرگوه که نگردد بکام ما

وحدت رموز مستی و اسرار عاشقی شاید که بوی باده رسد بر مشام ما

یکسر توان شناخت ز طرز کلام ما

لبریز تا ز باده نگردید جام ما در نامه‌ی عمل ننوشتند نام ما

ما را که لعل یار بکام است و می بدور دوران دهرگوه که نگردد بکام ما

ما خود خراب و مست شرابیم محتسب نبود خبر ز مستی شرب مدام ما

دارم هوای آنکه زبامش پررم ولی

بنموده چین زلف کجش پای دام ما

باز آهنگ جنون کردیم ما عقل را از سر برون کردیم ما

جز فنون عشق که آن آئین ماست سر بسر ترک فنون کردیم ما

در طریق عشق، تسلیم و رضا روزگاری، رهنمون کردیم ما

در سراب دل روان در جوی چشم چشمه‌های آب و خون کردیم ما

خاک خواری و مذلت تا ابد بر سر دنیای دون کردیم ما

در پی چندند و چون در سالها باخلاق چند و چون کردیم ما

تا به نیروی ریاضت عاقبت نفس سرکش را زبون کردیم ما

آسمان را صورت از سیلی عشق

وحدت آخر نیلگون کردیم ما

از یک خروش یارب شب زنده دارها حاجت روا شدند هزاران هزارها

یک آه سرد سوخته جانی، سحر زند در خرمن وجود جهانی، شرارها

آری دعای نیمشب دلشکستگان باشد کلید قفل مهمات کارها

مینای می ز بند غمت می‌دهد نجات هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها

آب و هوای می‌کده از بسکه سالمست در پای هر خمیش، می میگسارها

طاق و رواق می‌کده هرگز تهی مباد از های و هوی عربده‌ی باده خوارها

پیغام دوست میرسد هر زمان بگوش از نغمه‌های زیر و بم چنگ و تارها

وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد

بی جرم کشته، در سرکوی نگارها

بیحاصلی ست حاصل این قیل و قالها
لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها!
رندان کوی میکده‌ام، زنگ نالها^(۱)
گلها و لاله‌های تلال و جبالها
شبها بیاد روی تو دارم، خیالها
گویی نشسته بر لب کوثر، هلالها

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها
حالی اگرچه رند خرابات خانه‌ایم
یعنی بمی ز آینه دل زدوده‌اند
از کوهکن نشان وز مجنون خبر دهند
جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر
آن خالهای لعل لب دلفریب دوست

وحدت کمال عشق چو در بی کمالیست

تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها

بنای عقل مگر گردد از شراب، خراب
که این کلید نجاتست و آن طریق صواب
ز صوت بر بط و آهنگ چنگ و بانگ رباب
شد آشکار هزاران هزار شکل حباب
نظیر خواب و خیالست، عکس ظل تراب
عجب بود که درآید بچشم عاشق خواب
بحکم عقل محالست جمع آتش و آب
که غیر این من و ما نیست در میانه حجاب

ز دست عقل برنجم بیار جام شراب
برو بکوی خرابات، می پرستی کن
لطیفه‌های نهانی رسد بگوش دلم
بیک تجلی حسن ازل، ز بحر وجود
جهان و هرچه در او هست، پیش اهل نظر
عجب مدار که شب تا بصبح بیدارم
قرار و صبر ز عاشق مجوکه نتواند
بیا و این من و ما را تو از میان بردار

نبوده بی می و معشوق سالها، وحدت

بدور لاله و گل، روزگار و عهد شباب

شد ز میان غیر ذات، جمله فعل و صفات
چونکه با آخر رسید، سلسله‌ی ممکنات
جلوه گر از شش جهت، گرچه ندارد جهات
ورنه بخود کی رسی، در سر آب حیات
یافت حیات ابد، رست ز رنج و ملمات
کز سخن دلکشش، حل شودت مشکلات

عشق بیکسو فکند پرده چو از روی ذات
هر من و مائی که هست می‌رود اندر میان
دست ز هستی بشوی، تا شودت روی دوست
همره‌ی خضرکن، در ظلمات فنا
هر که به لعل لبش، خضر صفت پی برد
سر بارادت بنه در قدم رهروی

بعد چهل سال زهد، وحدت پرهیزگار

ترک حرم کرد و گشت، معتکلف سومنات!

هر بنایی که خراب از تو شود، آبادست
عقل را خانه‌ی تعمیر که بی بنیادست
مگر آن بنده‌گه از بند جهان آزادست
ز آنکه هر خوب و بدی از ادب استادست
ز آنکه بازوی قضا سخت تر از فولادست
کمرکوه پر از زمزمه‌ی فرهادست

هر دلی کز تو شود غمزده، آندل شادست
رو بویرانه‌ی عشق آر و برو در بر بند
کمر بندگی عشق نبندد به میان
من اگر رندم و بدنام، برو خرده مگیر
پنجه در پنجه‌ی تقدیر نشاید افکند
دامن دشت گر از ناله‌ی مجنون خالیست

روزگاریست که بی روی توکار من و دل روز، افغان و سحر، ناله و شب، فریادست

پیش سجاده نشینان سخن از باد مگویی
زاهد و ترک ریا، غایت استبعادست^(۱)

بکیش اهل حقیقت کسی که درویش است
ز پوست تخت و کلاه نمود مکن منعم
به تیر غمزه و نازت زهرکناره بسی
رموز رندی و مستی به شیخ شهر مگوی
هوای کوی خرابات و آب میخانه
بشوی دست ز دنیا و پند من مینوش
ترا چه آگهی از حال مست مخمور است
من و خیال سلامت ازین سفر، هیهات

زکس مرنج و مرنجان کسی ز خود وحدت
که این حقیقت آیین و مذهب و کیش است

جز دوست نعیم دو جهان جمله حرام است
آری سفر عشق همین یک دو سه گام است
دیدیم و گذشتیم ازو، چار مقام است
هنگام وصال است و دگر سیر تمام است
کی در طلب ننگ و کجا طالب نام است؟
زین همسفران پخته کدام است و که خام است؟
تحت الحنک و سبجه و کف، دانه و دام است

وحدت عجیبی نیست که در بحر محبت
گر بنده شود خواجه وار شاه غلام است!

محرم راز خدایی، دل دیوانه‌ی ماست
مشعل خور که فروزان شده بر صحن سپهر
باده افروز، که خورشید می عقل فروز
بروای زاهد افسرده گه در محفل دوست
ما و تسبیح شمردن زکجا تا بکجا

اندرین ارض و سماوات نگنجد وحدت
قلب تو عرش من است و دل تو خانه‌ی ماست

تا سر زلف پریشان تو چین در چین است
بی مه روی بتان، شب همه شب تا بسحر
شیوه‌ی کوهکنی، شیوه‌ی فرهاد بود
باغ حسن تو چه باغی است که پیوسته در او
عاشق از خواب سلامت نکند نیست عجب

زیر هر چینی از آن، جای دل غمگین است
دامن و دیده‌ام از اشک، پر از پروین است
صفت حسن فروشی، صفت شیرین است
سنبل و نرگس و ریحان و گل و نسرین است؟
عشق را درد بود بستر و غم، بالین است

وحدت از صومعه گر رخت به میخانه کشید

عارف حق نگر و رند حقیقت بینست

توشه‌ی من نیز تقوای منست
خلوت دل، طور سینای منست
آری آری، می مسیحای منست
کلمینی یا حمیرای منست
رشته‌ی تقدیر، در پای منست
عالمی مجنون لیلای منست
خواجه در لای من الای منست
عالم لاهوت، مأوای منست
یادرویت ذکر شبهای منست

مقصد من خواجه مولای من است
در مناجاتم چو موسی با اله
می روان مرده‌ام را زنده کرد
گاه گاهی این رگوع و این سجود
دامن تدبیر را دادم زدست
حسن لیلی جز یکی مجنون نداشت
نفی من شد باعث اثبات من
نشأه‌ی ناسوتم اندر خور نبود
نام نیگت ذکر صبح و شام ماست

ره بخلوتگاه وحدت یافتم

وحدتم، فوق گمان، جای منست

جان را فدا نساخته، جانانت آرزوست؟
رسوا نگشته، حلقه‌ی زلفانت آرزوست؟
سیرگل و صفای گلستانت آرزوست؟
روز وصال، بی شب هجرانت آرزوست؟
اهریمن! نگین سلیمانت آرزوست؟
بی ترک برگ عالم امکانت آرزوست؟
قرب مقام و قطع بیابانت آرزوست؟
شاهی مصر و ماهی کنعانت آرزوست؟
همواره قرب حضرت سلطانت آرزوست؟

زاهد! نشسته دست ز تن، جانت آرزوست
می ناچشیده، حالت مستانت آرزوست
ناآورده پای در طلب از زخم نیش خار
چون کودکان بیخبر از راه و رسم عشق
بیرون نکرده دیو طبیعت ز ملک تن
از خسروان ملک بقاء خلعت وجود
ناآورده رو بمقصد و نهاده پا براه
یوسف صفت، نگشته بزندان غم اسیر
یکره کمر نبسته بخدمت، چو بندگان

وحدت خیال بیهده تاکی؟ عبث چرا

حور و قصور و کوثر و غلمانت آرزوست؟

دل بسته‌ی اوگشت و روان از بر ما رفت
بر ما ز فراق تو چه گویم که چه ها رفت؟!
آن خون دلی بود که از دیده‌ی ما رفت!
از راه وفا آمد و از راه جفا رفت
چون خضر و سکندر ز پی آب بقا رفت
هدهد چو صبا بیخبر از او به سبا رفت
تا خلق نگویند که از روی ریا رفت
هان بر قلم صنع، میندار خطا رفت

دوشینه سخن از خم آن زلف دوتا رفت
گویند جدایی نبود سخت، ولیکن
طوفان تنوری که ازو مانده اثرها
از آمدن و رفتن دلبر عجیبی نیست
بودش لب لعل تو تمناگه حیوان
تا لب بنهد بر لب بلقیس و سلیمان
زاهد سوی میخانه شو و صومعه بگذار
می خوردن ما روز ازل خود بنوشتند

مجنون صفت ارشد بسرکوی خرابات

وحدت بگمانم که هم از راه دعا رفت

چو پوست، تخت منست و کلاه پشمین تاج
کلاه فقر بود خود اشاره، در معنی
زبان حالت درویش دلق پوش اینست:
ز جان و تن بگذر تا رسی به کعبه‌ی دل
نظیر جذب و عشق ست و فقر و نفس و فنا
بنای هستی ما را بمی خراب کنید
خراب باده‌ی عشقم نه مست آب عنب
چه گویمت که چه دردیست درد عشق که هیچ
چنان بموج در آمد فضای بحر محیط

سروش گفت به وحدت که عشق مصباح است

بود تن تو چو مصباح و دل در او چو زجاج

بتخت و تاج کیانی، کجا شوم محتاج؟
باینکه دورکن از سر، هوای افسر و تاج
که من بخرقه‌ی سنجاب و خزنیم محتاج
که این بود حرم خاص و آن مناسک حاج
براق ورفرف و جبریل و احمد و معراج
که خسروان نستانند از خراب، خراج
حریف عذب فراتم نه اهل ملح اجاج
ز هیچکس نپذیرد به هیچگونه علاج
که اصل بحر نهان شد ز کثرت امواج

دلی که در خم آن زلف تا بدار افتاد
هوا عبیر فشان شد، مگرگذار سبا
بدم زلف تو تنها نه من گرفتارم
دگر نه پای طلب دارم و نه دست سبب
فغان و ناله بر آمد ز بلبلان چمن
هوای طویم از سر برفت، خواجه مرا
ز دست شاهد شیرین دهان شکر لب
کسی که عشق نورزید و ذوق می نچشید

مگویی نکته‌ی توحید را بکس وحدت

ازین معامله منصور خود بدار افتاد

چو شبروان، سرو کارش بشام تار افتاد
بزیر حلقه‌ی آن زلف مشکبر افتاد؟
درین کمند بلا، همچو من، هزار افتاد
که آن بماند ز رفتار و این زکار افتاد
بیباغ، دامن گل چون بدست خار افتاد
بسر چو سایه‌ی آن سرو جویبار افتاد
بکام طبع، می تلخ، خوشگوار افتاد
درین زمانه، عزیزان از چشم یار افتاد

خواجه آنروز که از بندگی آزادم کرد
خبر از نیک و بد عاشقیم هیچ نبود
روی شیرین صفتان در نظر آراست مرا
عاقبت بیخ و بن هستی ما کرد خراب
رفت بر باد فنا گرد وجودم آخر
بسکه فرهاد صفت ناله و فریاد زد
بودم از صفه‌ی رندان خرابات ولی

وحدت آن ترک کماندار جفا جو آخر

دیده و دل هدف ناوک بیدادم کرد

ساغر می بکفم داد و ز غم شادم کرد
چشم مست تو درین مسئله استادم کرد
ریخت طرح هوس اندر سرو، فرهادم کرد
آن کرم خانه‌اش آباد، که آبادم کرد
دید ای دوست که سودای تو بر بادم کرد
بیستون ناله و فریاد ز فریادم کرد
قسمت روز ازل، همدم زهادم کرد

بعد ازین خدمت آن سروروان خواهم کرد
بردم تیغ غمش، سینه سپر خواهم کرد
پای بر تخت جم و افسرکی خواهم زد
گردهر گوشه‌ی ویرانه بجان خواهم گشت

خدمتش از دل و جان در دو جهان خواهم کرد
پیش تیر نگهش دیده، نشان خواهم کرد
سر، فدا در قدم پیر مغان خواهم کرد
کنج دل، مخزن هر گنج نهان خواهم کرد

بی رخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد
سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد
مهر روی تو دگر جای بدل خواهم داد
دیده را ساغر پیمانهای آن خواهم کرد
عمرها نام تو را ورد زبان خواهم کرد
غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد

وحدتا گفتم ترا از برخورد خواهم برد
گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد

ترک من از خانه بی حجاب برآمد
عاقبتم شد وصال دوست میسر
عشق ندانم چه حالتست که از وی
لوح چو پذیرفت نام عشق دل و جان
این همه شور محبتست که هر دم
می بقدرح ریخت از گلوی صراحی
تربیت منصور چون رسید بدریا
بحر حقیقت نمود جنبشی از خویش

ماه صفت از دل سحاب برآمد
دیده‌ی بختم دگر ز خواب برآمد
ساحت دریا باضطراب برآمد؟
در برگردون به پیچ و تاب برآمد
بانگ نی و ناله‌ی رباب برآمد
صبح بخندید و آفتاب برآمد
نقش انالالحق ز موج آب برآمد
موج پدید آمد و حباب برآمد

شاهد مقصود وحدت از رخ زیبا
پرده برافکنند و بی نقاب برآمد

هرکه از تن بگذرد جانش دهند
هرکه در سجن ریاضت سرکنند
هرکه گردد مبتلای درد هجر
هرکه نفس بت صفت را بشکند
هرکه برسنگ آمدش مینای صبر
هرکه گردد نوح عشقش ناخدا
هرکه از ظلمات تن، خود بگذرد
هرکه بی سامان شود در راه عشق

هرکه جان در باخت جانانش دهند
یوسف آسا مصر عرفانش دهند
از وصال دوست درمانش دهند
در دل آتشش، گلستانش دهند
کی نجات از بند هجرانش دهند؟
ایمنی از موج طوفانش دهند
خضر آسا آب حیوانش دهند
در دیار دوست، سامانش دهند

هرکه چون وحدت به بیسوره یافت
سر «القلب عرش رحمانش» دهند

تا زنگ سیه ز آینه‌ی دل نزداید
در طرف چمن گر نکند جلوه رخ دوست
نور ازلی گر ندمد از رخ لیلی
هرکو نکند بندگی پیر خرابات
ای غمزده، تریاق محبت بکف آور
آیین طریقت بحقیقت بجز این نیست

عکس رخ دلدار، در او خوش ننماید
بر برگ گلی اینهمه بلبل نسراید
ازگردش چشمی دل مجنون نرباید
بر روی دلش، جان، در معنی نگشاید
تاز هر غم دهر، ترا جان نگزاید
کز شادی و غم، راحت و رنجت نفزاید

این بار امانت که شده قسمت وحدت
بر پشت فلک گر نهد البته خم آید

می خور که هرکه می نخورد فصل نوبهار
پیوسته خون دل خورد از دست روزگار

می در بهار صیقل دل‌های آگه است
در عهدگل ز دست مده جام باده را
صحن چمن چو وادی ایمن شد ای عزیز
هر ملک دل که لشکر عشقش خراب کرد
آموختند مستی و دیوانگی مرا
جانهای پاک بر سر دار فنا شدند
ای شیخ پا بحلقه‌ی دیوانگان منه
از بندگی بمرتبه‌ی خواجگی رسید
از صدق سرپای خراباتیان بنه

از دست یار خاصه بآهنگ چنگ و تار
کاین باشد از حقیقت جمشید یادگار
گل برفروخت آتش موسی ز شاخسار
بیرون کشید عقل و ادب رخت از آن دیار
دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
تا زین میانه سر «انالحق» شد آشکار
با محرمان حضرت سلطان ترا چه کار؟
هرکس که کرد بندگی دوست، بنده وار
در کوی فقر دامن دولت بدست آر

وحدت بیاوبردر توفیق حلقه زن

توفیق چون رفیق شود گشت بخت یار

مگر شد سینه‌ام شب وادی طور
گمانم لیلۃ القدر است امشب
رموز رندی و اسرار مستی
مگو با مرغ شب از نور خورشید
اگر منعت کند از می پرستی
رسدگر بر مشامش نکهت می
نهدگر بر سر سر دار فنا پا
ز میخواران نیارد کس نشانی
چنان از باده‌ی عشق تو مستم
گرفتار کمند زلف جانان

که در دل تابدم از شش جهت، نور
که شد چون روز روشن لیل دیجور
بشیخ شهرگفتن نیست دستور
نیارد سرمه کس بر دیده‌ی کور
مکن منعش بود بیچاره معذور
ببفتد تا قیامت مست و مخمور
انالحق میسراید همچو منصور
بود تا نرگس مست تو مستور
که از مامست گردد آب انگور
ندانند شادی از غم ماتم از سور

به نیروی ریاضت، وحدت آخر

نکردی دیو سرکش را تو مقهور

تا که آیین حقیقت شناسد ز مجاز
یا که بیهوده مران نام محبت به زبان
آنقدر حلقه زخم بر در میخانه‌ی عشق
هرکه شد معتکلف اندر حرم کعبه‌ی دل

خواجه در حلقه‌ی رندان نشود محرم راز
یا چو پروانه بسوز از غم و با درد بساز
که کند صاحب میخانه برویم در، باز
حاش لله که بود معتکف کوی مجاز

مگذارید قدم بیهوده در وادی عشق

کاندرین مرحله بسیار نشیب‌ست و فراز

زاهد خودپرست کو، تا که ز خود رهانمش
گر نفسم باو رسد در نفسی، بیک نفس
زهد فروش خود نما، ترک ریا نمی‌کنند
هرچه بجز خیال او، قصد حریم دل کند

درد شراب بیخودی از خم هو، چشانمش؟
تا سرکوی میکشان، موی کشان کشانمش!
هرچه فسون دمیدمش، هرچه فسانه خوانمش
در نگشایمش برو، از در دل برانمش

گر شبکی خوش از کرم، دوست درآید از درم

سرکنمش نثار ره، جان بقدم فشانمش

آنکه هر دم زدم ناوک غم بر دل ریش
بشنو این نکته که در مذهب رندان کفرست
جلوه گاه نظر شاهد غینند همه
بنگاهی که کند دیده، دل از دست مده
دل شد از هجر تو بیمار و نگفتم به طیب
ز آنکه بیمار ره عشق ندارد تشویش

از کم و بیش ره عشق میندیش که نیست

عاشقان را بدل اندیشه‌ی ره، از کم و بیش

کردیم عاقبت وطن اندر دیار عشق
مستان عشق را به صبحی چه حاجتست
سی سال لاف مهر زدم تا سحرگهی
فارغ شود ز درد سر عقل، فلسفی
در دا من مراد نینسی گل مراد
ای فرخ آن سری که زندهش به تیغ یار
روزی ندیده تا بکنون چشم روزگار
آندم مس وجود تو ز می شود که تن
پروانه گر ز عشق بسوزد عجب مدار

خوردیم آب بیخودی از جویا عشق
زیرا که درد سر نرساند، خمار عشق
واشد دلم چو گل، ز نسیم بهار عشق
یک جرعه گر کشد ز می خوشگوار عشق
بی ترک خواب راحت و بی نیش خار عشق
وی خرم آن تنی که کشندش بدار عشق
از دور روزگار به از روزگار عشق
در بوته‌ی فراق گدازد بنار عشق
کاتش زند بغرض هستی شرار عشق

هرکس که یافت آگهی از سر عاشقی

وحدت صفت کند سروجان را نثار عشق

شد بر فراز مسند دل، باز شاه عشق
جز در فضای سینه‌ی رندان می پرست
شوریدگان عشق، برابر نمی‌کنند
در ملک فقر، افسر یارش بسر نهند
ای شیخ روی زرد و لب خشک و چشم تر

یعنی گرفت کشور جان را، سپاه عشق
نتوان زدن به ملک جهان بارگاه عشق
با صد هزار افسر شاهی، کلاه عشق
هر تن که خاک شد ز دل و جان براه عشق
در شرع ما بود بحقیقت گواه عشق

هرگز نیاید ایمنی از حادثات دهر

وحدت مگر دمی که بود در پناه عشق

آنکه ناید بدلتش رحم ز بیماری دل
بسکه دل بر سر دل ریخته ای دل برهش
غیر عناب لب و نار رخ و سیب زرخ
دل ز بیداد تو خون گشت و بکس عرضه نکرد
دیده را زانسبب ای دل که بجان دارم دوست
دل ندیدم مگر اندر سر زلفین نگار

کی بیاد آیدش از حال گرفتاری دل
که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل
نکند هیچ علاج دل و بیماری دل
آن جفای تو و آن رحم و وفاداری دل
بود آیا که شب هجر کند یاری دل
رو بهر جا که نمودم ز طلبکاری دل

وحدتا بسکه کند مویه و زاری دل زار

مردمان را همه زارست دل از زاری دل

تا چند سرگران ز مدار جهان شوم
در بین ما و دوست بجز خود حجاب نیست
زندان تن گذارم و این خاکدان دون
از خاکیان و صحبت ایشان دلم گرفت
با طایران گلشن قرب جلال دوست
سودی نبخشم سخن واعظ و فقیه
آن به که نشنوم سخن این و آن بگوش
شاید بدین سبب کندم بخت یآوری

وحدت! حیب گر بخرامد بیاغ حسن

د رگوهر سخن برهش درفشان شوم

تا چند از مدار جهان سرگران شوم
آن به که بگذرم ز خود و از میان شوم
در اوج عرش، یوسف کنعان جان شوم
یک چند نیز همنفس قدسیان شوم
این دامگه گذارم و هم آشیان شوم
تا چند سال و مه ز پی این و آن شوم
وز چاکران حلقه‌ی پیر مغان شوم
در بزم دوست محرم راز نهان شوم

ما سالها مجاور میخانه بوده‌ایم
بارخش، صبر وادی لاراسپرده‌ایم
پا از گلیم کثرت عالم کشیده‌ایم
با صیقل ریاضت از آینه‌ی ضمیر
زاهد برو که نغمه‌ی منصوری از ازل
بهر قبول خاطر خاصان بزم دوست
نادیده‌های چند ز دلدار دیده‌ایم
تا رخت جان بسایه‌ی سروی کشیده‌ایم

گوی سعادت از سر میدان معرفت

وحدت به صولجان ریاضت ربوده‌ایم

روز و شبان بخاک درش جبهه سوده‌ایم
اندر فضای منزل الا غنوده‌ایم
خود تکیه ما بیالش وحدت نموده‌ایم
گرد خودی و زنگ دوئی رازدوده‌ایم
ما بر فراز دار فنا خوش سروده‌ایم
کاهیده‌ایم از تن و بر جان فزوده‌ایم
نشنیده‌های چند ز جانان شنوده‌ایم
صد جوی خون ز دیده بدامن گشوده‌ایم

منت خدای را که خدا را شناختیم
از جان شدیم بر در دل حلقه سان مقیم
راضی ز جان و دل بقضای خدا شدیم
ای خواجه ما بهمراهی عشق سالها
رستیم خود ز ششدر این چرخ مهره باز
زر شد زکیمیای تو ما را مس وجود

وحدت ز یمن عشق بشاهی رسیده‌ایم

یعنی گدای در گه شاهان نواختیم

در ملک دل، لوی طرب برفراختیم
تا راه و رسم منزل جانان شناختیم
با خوب و زشت و نیک و بد خلق ساختیم
مردانه وار بر سپه عقل تاختیم
تا نرد عشق از دل و جان با تو باختیم
تن را به نار عشق تو یکجا گداختیم

با توسن خیال بهر سو شتافتیم
دلبر نشسته در دل و ما بیخبر ازو
گفتیم ترک صحبت ابنای روزگار
معلوم شد که میکده و خانقه یکی ست
شده‌اقبت کفن بتن آن جامه‌ای که ما
یلکره عدم شدیم پس از مشرق وجود

از دوست، غیر نام و نشانی نیافتیم
بیهوده کوه و دشت و بیابان شتافتیم
مردانه وار روی دل از جمله تافتیم
این نکته را چو اصل حقیقت شکافتیم
از پود مهر و تار وفای تو یافتیم
خورشید وار بر همه آفاق تاختیم

وحدت اگرچه در سخن سفته‌ای ولیک
کوتاه کن که قافیه دیگر نیافتیم

سر تا بقدم آینه‌ی روی نگاریم
گاهی بمیان اندروگاهی بکناریم
منصور صفت رقص کنان بر سر داریم
ای خواجه دگر اشتر بگسسته مهاریم
ما را نتوان یافت که بیرون ز قطاریم
آشفته و سرگشته و بی صبر و قراریم
شوریده و شیدا و پریشان چو هزاریم
هرچند که در چشم خلایق همه خواریم

دی مغچه‌ای گفت که ما مظهر یاریم
ما نقطه‌ی پرگار وجودیم ولیکن
ما سراناً الحق بجهان فاش نمودیم
ما بار بر سر منزل مقصود رساندیم
در هیچ قطاری دگر ای قافله سالار
تا باد بهم برزند آن زلف پریشان
تا در چمن حسن گل روی تو بشکفت
چون در نظر دوست عزیزیم غمی نیست

وحدت صفت از نشئه‌ی صهبای محبت
مسیتیم ولی بی خبر از رنج خاریم

بی براق و رفرف و روح الامین
نیست معراج حقیقت غیر از این
عشق شد با درد و با محنت قرین
لاف عشق و آگهی از کفر و دین
دورکن از خویش عقل دوربین
گفتمت رمزی برو خود را مبین
شد فلاطون محبت، خم نشین
جنگ و صلح و لطف و قهر و کین
نالیه‌ی جانسوز و آه آتشین
های و هوی عارف از عین الیقین
تا بیابای معنی جبل المتین
با کمان کین بود اندر کمین
چون برآمد دست حق از آستین

خیز و رو آور بمعراج یقین
نیستی معراج مردان خداست
سرنوشت عاشقان یکسر بلاست
در حقیقت جمع آب و آتش است
دست زن بر دامن دیوانگی
دیده‌ی خودبین خداین کی شود
دل در آن چاه زرخدان پا نهاد
عاشق آن باشد که نشناسد زهم
بی تو باشد عاشقان را صبح و شام
گفتگوی عاشق از علم است و ظن
چنگ زن در حلقه‌ی زلف بتان
غافلی غافل که صیاد اجل
سرنگون شد تا ابد لات و منات

هر زمانی وحدت ابراهیم وار
می سراید «لا احب الا فلین»

شد از میان منی و جلوه کرد نحن هو
مه آشکار شود ابر چون شود یک سو
هلال وار چو بنمود گوشه‌ی ابرو
که مست میشود از من شراب و جام و سبو
که خالی از تو نبینم بخویش یکسر مو
ولی بکس نتوان گفت رازهای مگو
بکوی دوست کسیرا که نیست خوی نکو

ز خود گذشتم و گشتم ز پای تا سراو
من از میان چو شدم دوست در میان آمد
ز من عشق شبم را نمود چون شب عید
بیا بیا که بیاد تو آنچنان مستم
بخویش هرچه نظر میکنم تو می بینم
فضای سینه شد از سر غیب مالاً مال
بحسن خلق بیارای خود که ره ندهند

به نیش هجرگرت سینه چاک گشته منال
بیان عشق ز یک نکته بیشتر نبود
حقیقت ار طلبی خواجه در طریقت کوش
که عاقبت شود از رشته وصال رفو
رضای دوست چو خواهی مراد خویش مجو
ولی خلاف شریعت میوی یک سر مو

قدم ز وادی کثرت کسی نهد بیرون

که سوی کعبه وحدت چو وحدت آرد رو

بعقل غره مشو تند پا منه در راه
عیان در آینه‌ی کاینات حق بینید
بغیر پیر خرابات و ساکنان درش
رسد بمرتبه‌ی خواجه پایه‌ی توحید
گر آفتاب حقیقت بتابدت در دل
ز روی زرد و لب خشک و چشم تر پیداست
بکیش اهل حقیقت جز این گناهی نیست
مگر بیاری عشق ای حکیم ورنه بعقل
چرامقیم حرم گشت شیخ جامه سپید
بگیر دامن عشق و ز صبر همت خواه
اگر بچشم حقیقت در او کنید نگاه
ز اصل نکته‌ی توحید کس نشد آگاه
که عین شرک بود لا اله الا الله
دمد ز مشرق جانیت هزار کوب و ماه
نشان عشق چه حاجت بشاهدست و گواه
که پیش رحمت عامش، برند نام گناه
کسی نیافته برحل این معما، راه
شد از چه معتکف دیر، رندنامه سیاه

گرت هواست که بر سر نهند افسر عشق

گدائی در میخانه کن چو وحدت شاه

از آن می شفقی رنگ یک دو جامم ده
دوام دور فلک بین و بیوفائی عمر
ز دور صبح ازل تا دوام شام ابد
از آن میی که کند کسب نور و مهر و هنر
اگرچه از نگه چشم مست مخمورت
نه بیم از عسس و نی ز شحنه‌ام خوفست
اگرچه باده حرامست و مال وقف حلال
من خراب کجا و نماز و روزه کجا
ز داغ دل دگر از عشق غم فزایم کن
دمی خلاصی ازین قید ننگ و نامم ده
بیا و یک دو سه دوری علی الدوامم ده
علی الدوام شب و روز و صبح و شامم ده
بروز روشن ازو در شب ظلامم ده
مدام مست و خرابم تو هم مدامم ده
بیار باده و در بزم خاص و عامم ده
من این حلال نخواهم از آن حرامم ده
سحر صراحی می در مه صیامم ده
نه دردسر دگر از عقل ناتمامم ده

شبست و وجه میم نیست یکدو جامم ده

برسم نذر و تصدق چو نیست وامم ده

رخی چو لاله و زلفی چو مشک تر داری
ز تنگی دهن غنچه، عقل حیران است
ترا که گوش بنای نیست و نغمه چنگ
بدست هجر سپردی مگر عنان وصال
چو سالکان طریقت بکوی عشق درآی
لبی چو غنچه، دهانی پر از شکر داری
ولی ز غنچه دهانی تو تنگتر داری
چسان ز ناله شیهای من خبرداری؟
که رنگ زرد و لب خشک و چشم تر داری؟!
بدل اگر نه غم از ترک پا و سرداری

بامردوست اگر سر نهی بحکم قضا

برون ز عالم جان، عالمی دگرداری

یا شب افغان شبی یا سحر آه سحری
خرم آنروز که از این قفس تن برهم
در هوای تو به بی پا و سری شهره شدم
آنچه خود داشتم اندر سر سودای تو رفت
سالها حلقه زدم بر در میخانه‌ی عشق
هر که در مزرع دل تخم محبت نفشانند

می کند زین دو یکی در دل جانان اثری
بهوای سرکویت بزخم بال و پری
یافتم در سرکوی تو عجب پا و سری!
حالی بر سر راهت منم و چشم تری
تا بروی دلم از غیب گشودند، دری
جز ندامت نبود عاقبت او را ثمری

خبر اهل خرابات مپرسید از من
ز آنکه امروز من از خویش ندارم خبری

ز نام بهره نبردیم غیر بدنامی
شکست شیشه‌ی تقوی به سنگ رسوایی
بیار باده که این آتش سلامت سوز
مپرس جز ز خراباتیان بی سر و پا
زبان عشق زبانیست کاهل دل دانند
ز دست عشق، روان گیر جام جمشیدی
گل انالحق و سبحانی ای عزیز هنوز
بقصد قتل دلم ترک چشم مخمورش

ز کام صرفه نبردیم غیر ناکامی
گسست سبحة طاعت بدست بدنامی
برون کند ز تن مرد، علت خامی
رموز عاشقی و مستی و می آشامی
نه تازی ست و نه هندی نه فارس و نه شامی
پیای عقل در افکن کمند بهرامی
دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی
نمود تکیه بر آن ابروان صمصامی

پوش چشم دل از غیر دوست وحدت وار
بگوش هوش شنو، نکته‌های الهامی

صحبت دوستان روحانی
جان جانها و روح ارواح ست
با گدایان کوی عشق مگویی
بگذر از عقل و دین که در ره عشق
حلقه کن گیسوی پریشان را
خیز و ملک بقا بدست آور
تا رسد بر سریر مصر وجود
بلبل از فیض عشق گل آموخت
بیتو خون باردم ز دیده که نیست
وقت آن شد که بایزید آسا
تا شوم مست و پرده بردارم
فاش منصور وار بر سردار

خوشتر از حشمت سلیمانی
لعل ساقی و راح ریحانی
سخن از تخت و تاج سلطانی
کافری بهتر از مسلمانانی
وارهان جمععی از پریشانی
پشت پا زن بعالم فانی
آخر از چاه ماه کنعانی
آن سخن سنجی و نوا خوانی
عاشقان را جز این گل افشانی
بر فرازم لئوای سبحانی
یکسر از رازهای پنهانی
میسرایم انالحق ار دانسی

در دبستان عشق او آموخت
وحدت این درس و مشق حیرانی

بمن فرمود پیر راه بینی
که از جهل چهل سالت رهانند

مسیح آسا دمی، خلوت گزینی
اگر با دل نشینی، اربعینی

بجز دل در دل شبها قرینی
ید بیضا بود در آستینی
کجا باشند محتاج نگینی؟
بود قارون گدای خوشه چینی
که در وحدت نباشد کفر و دینی
نباشد عاشقان را مهر و کینی
مگر با چون فلاطون، خم نشینی
نخیزد سبزه از هر سرزمینی

نباشد ای پسر صاحب‌دلان را
شبان وادی دل، صد هزارش
سلیمان حشمتان ملک عرفان
بنام ملک درویشی که آنجا
مگو این کافرست و آن مسلمان
عجب نبود اگر بادشمن و دوست
خدا را سر حکمت را مگویند
نروید لاله از هر کوهساری

برو وحدت گر از اهل نیازی

بکش پیوسته ناز نازینی

بمبمنت و مبارکی در سیزدهم رجب سال یکهزار و سیصد و هشتاد و شش قمری پایان پذیرفت.